

روایت راویان امید



روایت دیدار دختران نوجوان انقلاب اسلامی
با رئیس جمهور کشور ایران شهید آیت الله سید ابراهیم رئیسی

ستاد ملی روایت پیشرفت

الله أكبر
محمد

روایت روایان امید

روایت دیدار دختران نوجوان انقلاب اسلامی
با رئیس جمهور شهید، حضرت آیت الله سید ابراهیم رئیسی



ستاد ملی روایت پیشرفت
معاونت امور بانوان - تیرماه ۱۴۰۳

فهرست

- روایت زینب شهاب‌الدینی - استان کرمان، شهر بابک ۹
- روایت فاطمه زهرا توکلی - استان کرمان، شهر زرند ۱۵
- روایت پریا زیوری - استان تهران، شهر تهران ۳۱
- روایت فاطمه آبیاری - استان کرمان، شهر ریگان ۳۷
- روایت فاطمه رحمانی - استان تهران، شهر تهران ۴۳
- روایت مهدیه فریدونی - استان البرز، شهر کرج ۴۹
- روایت مبینا عزیزی - استان کرمان، شهر بافت ۵۵
- روایت هانیه احدی - استان تهران، شهر بهارستان ۶۱
- روایت محدثه مایلی - استان تهران، شهر بهارستان ۶۷

مقدمه

همه چیز در عصر روز یکشنبه ۳۰ اردیبهشت ۱۴۰۳ در شب میلاد امام رضا علیه السلام شروع شد که بر اثر سانحه هوایی برای هلی کوپتر، آیت الله سید ابراهیم رئیسی، رئیس جمهور ایران و هیأت همراه ایشان در مناطقی از استان آذربایجان شرقی به شهادت رسیدند.

حال که این مجموعه روایت به ثمر نشسته، سید ابراهیم رئیسی چشم از این جهان گشوده و رئیس جمهور شهید و محبوب کشور ایران شده اند.

روایت راویان امید، ۹ داستان شنیدی از دانش آموزان دختر منتخب دیدار با سیزدهمین رئیس جمهور منتخب ایران، حجت الاسلام سید ابراهیم رئیسی می باشد که به مناسبت هفته نوجوان در تاریخ ۹ آبان ماه ۱۴۰۲ برگزار شد و ۳۰ دانش آموز در این دیدار شرکت کردند.

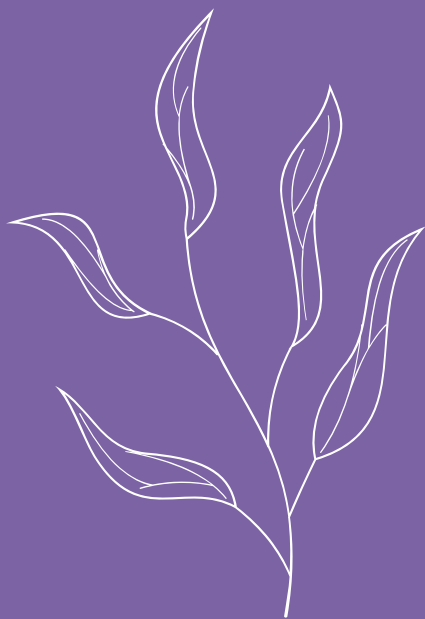
نام و یادشان تا ابد در ذهن و دل مردم ایران گرامی خواهد ماند.



۱

روایت زینب شهاب‌الدینی
استان کرمان، شهر بابک

نویسنده: مطهره رضائی



قراره بری دیدار ریاست جمهوری. همراه دو نفر دیگه.

این را خانم فروزنده گفت. معاون خواهران اتحادیه. و من را با سؤال «چرا من؟» و کمی هم غرور تنها گذاشت.

خودم را توی ذهنم مرور کردم. من یک زینیم. دانش آموزم. نوجوانم. پایه یازدهم رشته علوم انسانی هستم. عضو شورای مرکزی اتحادیه انجمن های اسلامی دانش آموزان. و در کنار همه این ها یک چیزی دارم که شاید آن چیز باعث شده من برای دیدار با رئیس جمهور انتخاب شوم. و آن «دغدغه» است. همین دغدغه من را از شهر بابک کرمان کشاند به تهران. مادر بزرگ هم شده بود همراه و همسفر این سفر پر ماجرا.

دوازده ساعت توی راه بودم و وقتی رسیدم تهران، خستگی از سر و کولم میبارید اما همان نیروی درونی، همان دغدغه من را سرپا نگه میداشت. دغدغه خواب و خوراک را از آدم می گیرد. مثل ماشینی که به گاز می رود و ترمزش بریده. توقف بردار نیست. قبل از ورود به جلسه با حاج اقا تقدیری، مسئول ستاد ملی روایت پیشرفت صحبت کردم.

گفتم: حرف و دغدغه اصلی من این است که برای جامعه دانش آموزی کشور چه چشم اندازی طراحی شده؟ چه هدف بلند مدتی برای رشد روانی،



تحصیلی، تهذیبی و علمی دانش آموزان در ده سال آینده ترسیم شده؟ اصلا چنین سیاست‌گذاری‌های انجام شده یا نه؟

چقدر خوب می‌شود اگر مثل شورای عالی جوانان، شوراهایی برای نوجوانان تشکیل شود و نوجوانان در فرایند سیاست‌گذاری دخیل باشند.

مثال واضحش موضوع حجاب است. چرا قانون حجاب را مردان می‌نویسند و کسانی که واقعا با این مسئله درگیر هستند نقشی در آن ندارند؟ من دوست داشتم ما نوجوان‌ها در سیاست‌گذاری‌های کلان برای نوجوان دخیل باشیم.

با آقای تقدیری حرف‌ها را چکش‌کاری کردیم تا منسجم‌تر شود. وارد نهاد ریاست‌جمهوری شدیم. دوست داشتم گوشی را با خودم ببرم، مثل گیت حرم امام رضا (ع). ولی اجازه ندادند گوشی را با خودمان ببریم داخل. منطقی به‌نظر می‌آمد. رفتار مسئولین گیت و سربازها مؤدبانه بود و به سوالاتمان با صبر و حوصله جواب میدادند.

فضای نهاد بسیار ساده و به دور از هرگونه تجملات بود. این سادگی به جانم مینشست.

ساعت هفت و نیم وارد سالن شدیم. اول آقای تقدیری صحبت کرد و بعد به سالن اصلی رفتیم.

با دو صندلی فاصله از آخرین ردیف نشستیم. رو به‌رویم جایگاه رئیس‌جمهور مملکت بود. دختر شهید رضایی نژاد کنارم نشسته بود.

حس «مهم بودن» غالب‌ترین حس من در آن جلسه بود. من، زینب

شهاب‌الدینی، دانش آموز یازدهم علوم انسانی شهر بابک با رئیس جمهور جلسه داشتیم!

وقتی رئیس جمهور وارد شد، مشغول نوشتن متن خودم بودم که دیدم صندلی‌ها یک به یک عقب رفت و بچه‌ها بلند شدند. متن را گذاشتم کنار و بلند شدم. صدای صلوات توی سالن پیچید.

چهار نفر از بچه‌ها صحبت کردند اما ایشان گفتند که: «وقت دارم، چند نفر دیگر هم صحبت کنند.»

او به ما حس مهم بودن را بخشیده بود. حرف‌هایشان نشان میداد ما خیلی برایشان مهم هستیم. به ما گفتند «راویان پیشرفت باشید، مثل راهیان نور.» و از آقای یامین‌پور خواستند که شورای عالی جوانان را به شورای نوجوان و جوان ارتقا بدهد.

گفتند: «مغرور نشوید، از استعدادهایتان درست استفاده کنید و دیگران را هم رشد بدهید.»

و آن جمله طلایی که یک چیزی را درون من جابجا کرد و هویت دخترانه‌ام را بیدار تر از قبل، آن‌جا بود که درباره بانوان صحبت کردند و گفتند: «شما را خیلی قبول داریم. خودتان را دست کم نگیرید.»

حس کردم که ایشان نگاه ویژه‌ای به نوجوان و مخصوصا دختران دارند. متأسفانه نوبت به صحبت‌های من نرسید و زمان جلسه تمام شد. اما این جلسه آن حس درونی‌ام را، آن دغدغه را پررنگ‌تر کرده بود. دیگر واقعا نمی‌توانستم یک‌جا بنشینم. بعد از جلسه به مسئولین گفتم: «حالا ما در برابر این حرف‌های آقای رئیس جمهور چه کمکی می‌توانیم بکنیم؟»

قرار گذاشتیم که با آقای تاریخی، دبیر کل اتحادیه انجمن های اسلامی دانش آموزان، بنشینیم و در جلسه ای مسائل دانش آموزان و نوجوانان را دسته بندی کنیم و کاری کنیم که به درد تمام سازمان هایی که با نوجوان سر و کار دارند، بخورد.

در مسیر برگشت جلسه را با خودم مرور می کردم. به این که کاش فرصت حرف زدن پیدا می کردم.

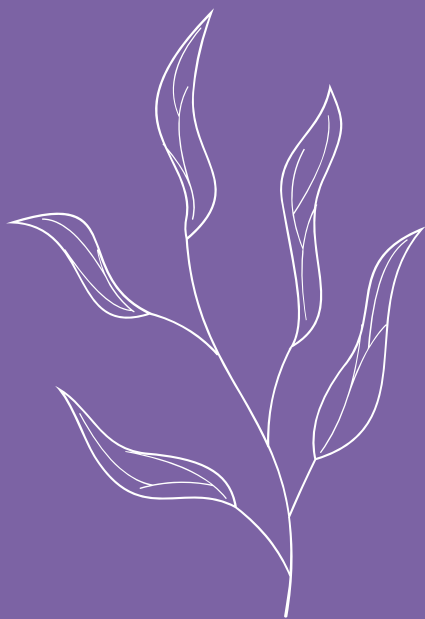
خانواده ام از این که من دیده شده بودم خوشحال بودند و مشتاق شنیدن خاطره هایم. جلسه یک ساعت و نیم بود اما من پنج شش ساعتی از آن جلسه برای آن ها تعریف کردم.

این دیدار یک نقطه عطف بود برای من. نقطه ای که هر وقت به آن فکر می کنم یادم می آید که باید بلند شوم، برنامه ریزی کنم و آینده کشورم را بسازم.

۲

روایت فاطمه زهرا توکلی

استان کرمان، شهر زرنند



روایت نهاد ناگهانی

دفتر اول دوشنبه ۸ آبان

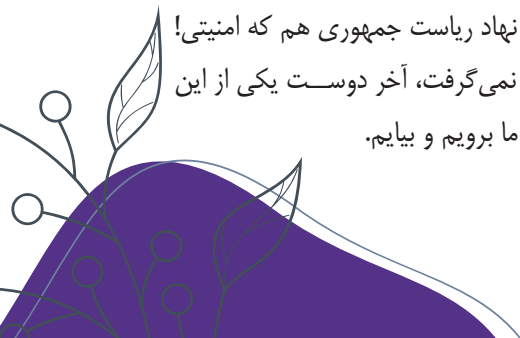
از جذابیت‌های عضو دختران حاج قاسم بودن همین بس که شما ظهر دوشنبه متوجه می‌شوید که صبح سه‌شنبه با رئیس جمهور کشورتان دیدار دارید. دیگر با من از جذابیت‌های زندگی و هیجان و سوپرایزهای ناگهانی‌اش صحبت نکنید، من در سطح کشوری در حال سوپرایز شدنم.

با خودم فکر کردم که صد رحمت به آن بزرگواری که صبح جمعه فهمید دقیقاً چه خبر است، من ساعت ۱۹ شب دوشنبه، وقتی جلوی نهاد ریاست جمهوری رسیدم فهمیدم که امشب اینجا جلسه دارم.

تماس گرفتم با خانم صادقی، آقای آریاکیش، آقای آقاجانی، و سوال کردم که واقعا جریان چیست و اینجا چه خبر است؟

گفتند که باید بروی و روایت کنی، حاشیه‌نگاری این مراسم با شماست، جلسه امشب هم یک جور بارش فکری راجع به این کار است که چگونه فیلم‌برداری کنید و...

همان گذر اول بازرسی، نیم ساعتی معطل شدیم، بزرگوارانی که همراهان بودند لپ‌تاپ داشتند و پنجه بوکس! جو نهاد ریاست جمهوری هم که امنیتی! هیچکس هم این لپ‌تاپ‌ها را گردن نمی‌گرفت، آخر دوست یکی از این بزرگواران آمد و کیف‌ها را نگه داشت تا ما برویم و بیایم.



یک، دو، سه، چهار! اگر اشتباه نکنم چهار و شاید حتی پنج و چه بسا شش بازرسی را رد کردیم تا رسیدیم به دفتر آقای کبیری.

جلسه شروع و یک فضایی در ذهن ما ایجاد شد که فردا چگونه فیلمبرداری و روایت‌گری کنیم، داشتیم در بخش استرس قلب و مغزم راجع به اینکه خب سناریو باید چگونه باشد چه مدلی ضبط کنم و چه سوالاتی بیان کنم فکر می‌کردم که جلسه تمام شد. تقریباً سیزده مدل فیلمبرداری در ذهنم بود و مانده بودم بین این همه مدل که کدام را برگزینم؟

از خیابان اصلی نهاد بیرون آمدیم، نگاهم به تابلو سفید رنگ گوشه خیابان افتاد، نوشته بود: نهاد ریاست جمهوری.

شاید هرگز فکرش را نمی‌کردم پایم به اینجا باز شود، آن‌هم این موقع شب. اگر شما بودید احتمالاً از اضطراب و هیجان در پوست خود نمی‌گنجیدید، اما من فقط یک مقدار، یک ذره فقط هیجان داشتم، آخر سه سال و اندی حضور در دختران حاج قاسم مرا به این مدل کارهای سازمانی عادت داده.

از این مدل‌ها که بیا خودت می‌فهمی باید چه کنی. گاهی می‌روی و می‌فهمی باید چه کاری انجام دهی اما وسط همان کار هم یک موقعیت دیگر پیش می‌آید که خب... آنجا هم باید بفهمی که چه کنی. این گونه اقدامات سازمانی و بنیادی را چالش می‌نامند. چالش‌های میدانی، چه بسا خیلی خیلی میدانی.

مسیر را با یادآوری خاطرات چالش‌های متوالی در این سه سال گذراندم. مقصد بعدی کانون پرورش فکری بود، آنجا نمایشگاه داشتیم برای ارائه طرح و برنامه‌ها و فعالیت بخش‌های مختلف بنیاد ملی نوجوان.

سرتان را با نوشته‌های گزارشی به درد نمی‌آورم.

به محض رسیدن فقط فرصت کردم نمازم را بخوانم و بروم سراغ نمایشگاه که خب الحمدلله خوش موقع رسیدم، بساط ارائه‌ها تمام شده بود و داشتند شام را توزیع می‌کردند.

راجع به حرف آقای کبیری، به خانم نعمتی گفتم یا به قول ما کرمانی‌ها چُغلی کردم.

به من گفتن که اول فقط دوتا آقا بنا بوده برن برای حاشیه‌نگاری، بعد شده دوتا آقا و دوتا خانم، اما آخرین آمار فقط دو آقااست و احتمال داره که شما نباشید.

- یعنی من نباشم.

خانم نعمتی هم حاج آقای تقدیری را در جریان گذاشت اما واکنش ایشان یکی دیگر از اقدامات ناگهانی بود.

- ببینید اینا اصلاً اجازه ورود موبایل و دوربین رو به شما نمیدن (بنا بود با موبایل فیلمبرداری کنیم) اما همینکه شما بتونید برید و روایت مکتوب خودتون رو داشته باشید، اساساً اتفاق مبارکيه.

یعنی تمام اون صحبت‌ها و فکر و خیال‌های چگونگی ضبط فیلم پر... از طرفی خیالم راحت شد و نفس آسوده‌ای کشیدم. آخر چگونه دو ساعته سناریو ضبط فیلم بچینیم؟

آقای تقدیری لیست نهایی مراسم فردا را از روی موبایلشان چک کردند و بله، حضور بنده هم قطعی قطعی بود.

ساعت دوازده نیمه شب شده بود، نشسته بودیم دور هم و سوالات تاریخ

شفاهی را ثبت می‌کردیم که فردا از نخبگان پیرسیم، دروغ چرا اول که سوالات را شنیدم به نظرم بیخود آمد، اما بیشتر که پیش رفتیم متوجه دلیل این سوالات ریز و جزئی شدم.

شما هم اگر می‌خواهید بدانید جمله: تاریخ شفاهی چیست؟ را به گوگل خود بفرستید که اینجا جای گفتن این حرف‌ها نیست.

بالاخره ساعت دو نصفه شب از سوال نوشتن دل‌کنیدم، چرا؟ چون بنا شد بعدا تماس تلفنی با این بزرگواران بگیریم و مصاحبه‌ها تلفنی انجام شود. فلذا آن لحظه خوابیدن را اولویت خود قرار داده و سراغش رفتیم. دفتر دوم سه‌شنبه ۹ آبان

ساعت ۶ صبح، با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم، نماز را خواندم و راهی نهاد ریاست جمهوری شدیم، خیابان پاسطور، ساختمان کوثر. برای اولین قدم روایتگری از بیرون ساختمان فیلم کوتاهی ضبط کردم. وارد شدم، گیت اول را رد کرده و سمت آسانسور رفتیم، نرسیده به آسانسور صدای بی‌سیم آمد و بعد هم آقایی که آنجا بود:

- برگردید گیت اول

پله‌ها را آهسته آهسته پایین می‌رفتیم و با خودم فکر می‌کردم که چه بگویم، آخر مطمئن بودم به خاطر فیلم گرفتن احضار شدم. نمی‌دانم چرا اما ابداً حس بدی نداشتم بلکه یک حس خلافاکار بودن و خفنیّت خاصی در من شکل گرفته بود و لبخند شیطانی از روی لب‌هایم کنار نمی‌رفت.

- شما داشتی فیلم می‌گرفتی؟

+ بله ولی از بیرون گرفتم از تو کوچه!

- باشه ولی نباید می گرفتید کلا فیلمبرداری اینجا ممنوعه.

برای اینکه خوشحالی و لبخندم دیده نشود سرم را پایین انداختم و زیر لب با مظلومیت گفتم:

+ بله شما درست می فرمایید

- حالا صبر کنید الان حاج حسین میاد.

با چشم اشاره ای به پشت سرم کرد

- اومدن برید پیششون

برگشتم طرف مردی که حاج حسین خطابش کرده بود، انصافا به ظاهرش هم می آمد که یک حاج حسین باشد، با نهایت مهربانی و در عین حال ابهتی که داشت من را به طرف آسانسور همراهی کرد

- بیا خواهرم

- خب شما داشتی فیلم می گرفتی؟

سعی کردم ژست مظلومانه بگیرم

+ بله ولی خب نمی دونستم از بیرون هم همیشه فیلم گرفت.

- همیشه خواهرم کلا فیلم گرفتن از اینجا ممنوعه

درب آسانسور باز شد و ما راهی طبقه ۸ شدیم، جایی که جلسه اول صبح را با آقای تقدیری و خانم نعمتی داشتیم، تا حرف و صحبت هایمان سر و سامان بگیرد برای دیدار با رییس جمهور.

آن هشت طبقه انگار هشت طبقه ی آسمانی بود، آنقدر که دیر گذشت.

- خب شما از کجا اومدید؟

هول کرده بودم، بین قم و تهران و کرمان شک کردم، با همان شک جواب دادم:

+ الان از تهران

خواستم مثلاً درستش کنم، بلافاصله گفتم

+ یعنی تهران زیاد رفت و آمد داریم

- نه منظورم اینه که مدرستون کجاست؟

لبخند استرسی زدم و گفتم

+ آهان مدرسه؟! مدرسم کرمانه

درب آسانسور همان لحظه باز شد و بیرون رفتیم.

از شانس خوبم دقیقاً آقای تقدیری مقابل در ایستاده بود، حاج حسین قضیه

را برایشان توضیح داد و انتهای صحبتش گفت:

- چون موبایل خواهرمونه من خودم نگاه نمی‌کنم، به یکی از مسئولین خانم

بگید موبایلشون رو بگیرن و فیلم‌ها رو حذف کنن.

آقای تقدیری سری تکان داد و رفت در اتاق کناری، من و خانم تیموری

را صدا زد.

هنوز هم نمی‌توانستم ذوق درونم را مخفی کنم، حس خفن بودن گرفته

بودم انگار که شخصیت نوجوان خلافاکار و نابغه یک فیلم هالیوودی هستم آن

هم در حال هک کردن دوربین‌های یک بانک، که از شانس بدم گیر مامورها

افتاده‌ام. از افکار خودم خنده‌ام گرفت.

آقای تقدیری آرام گفت:

- من گفتم حاشیه‌نگاری کنید و فیلم بگیرید اما نه اینجوری!! نه این شکلی!

رو به خانم تیموری کردند و گفتند:

– حالا همان یکی دو فیلمی که از بیرون گرفتن رو پاک کنید فعلا تا ببینیم بعدا چی میشه.

چشمی گفتیم و بعد از انجام عملیات راهی ادامه جلسه و صحبت‌ها شدیم.

بچه‌ها را نگاه می‌کردم، هرکس در حیطه خودش نخبه بود.

الناز موسایی در ورزش، حنا خرم دشتی در نجوم و المپید و...

می‌بنا عزیزی در بحث فعالیت فرهنگی و تشکل‌ها و چندین دختر و پسر

نوجوان دیگر که هرکدام در حیطه‌ای نخبه بودند.

بچه‌ها از دغدغه‌هایشان گفتند و بعد از مشورت گرفتن، حرف‌هایشان را تا

کرده و در کشوی دفترچه‌شان قرار دادند تا جلسه بعد. کم کم آماده رفتن به

ساختمان دیگری می‌شدیم. گفتند تمام وسایل‌هایتان را بگذارید و بروید. سمت

اتاقکی که کنار سالن جلسات بود رفتیم و به قول بعضی از هم نسل‌هایمان

وسایل‌مان را در «لاکر» فلزی که آنجا بود گذاشتیم و رفتیم، ناگفته نماند که

همان کمدهای کوچک طبقه طبقه که هرکدامش یک کلید دارد را در دیار

کشور دوست و برادر یعنی آمریکا، لاکر می‌نامند.

با موبایل عزیزم خداحافظی و به دفتر مشکی رنگم سلام کردم و راهی شدم.

جلوی در که رسیدیم حس کردم واقعا وسط یک فیلم «تینجری» هستم،

(می‌دانید به ما گفتند از واژگان انگلیسی استفاده نکنید ما هم با حرفشان

موافقیم اما نوجوانی است و اقتضای سنش و لجبازی) ماشین‌های هایس

سفید رنگی آمده بودند تا بچه‌ها را به ساختمان دیگری منتقل کنند، البته جا

دارد که اعتراف کنم از حرف زدن‌های آقایان اسم این ماشین‌ها را فهمیدم و

الا برای من اینها وَنی بیش نبودند (مثلاً) همه دخترها سوار شدند اما به من که رسید ظرفیت این به اصطلاح هایششان تمام شد، مرد کت و شلواری که شبیه بادیکاردها و مأمورهای امنیتی به نظر می‌رسید، گفت

- صبر کنید

همینقدر کوتاه و خلاصه.

آدم‌های امنیتی کلاً کم حرف می‌زنند، جوری که فقط می‌فهمی الان باید صبر کنی! نمی‌فهمی تا کی؟ چرا؟ و بعدش چه می‌شود؟ همین که میدانی باید صبر کنی سپاس گذار باش.

من مانده بودم و خانم نعمتی و آقایان، چند دقیقه‌ای گذشت، ماشین بعدی آمد و ما هم راهی شدیم، در مسیر که بودیم چیزی از شیشه‌های بغل ماشین نمی‌دیدم چون هم کنارش نبودم هم شیشه‌ها کوچک بود، از طرفی حرف‌های پسرها به گوشم می‌رسید که راجب اردوهای تیم ملی و رژیم‌های غذایی و اینکه فلان اردوگاه خوب است و فلان جا بهتر حرف می‌زدند، از طرف دیگر هم خانم نعمتی راجع به افزایش ظرفیت وجودی صحبت می‌کرد و همزمان پیش بردن درس و کار.

وسط این دو مدل صحبت بودم که آقای تقدیری برگشت و گفت:

-خانم تو کلی روایت مسیر!

نگاه کوتاهی به مسیر کردم، می‌خواستم بگویم حاج آقا جز خیابانی که اطرافش درخت و ساختمان‌های اداری و به قولی نهادیست چیز دیگری برای روایت نیست البته شاید بود ولی من به خاطر موقعیت «استراتژی‌ام» توان دیدنش را نداشتم، اما خب نگفتم.

مسیر طی شد و رسیدیم به آن ساختمان اصلی معروف، بازرسی کامل شدیم و اسامی مان را چک کردند و حدس بزنید چه شد؟ به نام خدا، اسم من در لیست نیست.

دو برگه‌ای که رویش اسامی نوشته شده بود را زیر و رو کردیم اما اثری از بنده نبود، رفتیم بازرسی بعدی اما آنجا هم نبود، یکی از همان کت و شلواری‌های امنیتی بی‌سیم زد و گفت:

- حله برید

حس خلافت‌کار بودنم هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد و آن بزرگوار کت و شلواری را هم، همدست خودم حساب کردم. سمت آسانسوری رفتیم که زنانه مردانه داشت، البته احتمالاً به خاطر کوچکی فضایش بود، بگذریم، از بازرسی‌های موجود در ساختمان، در سه تایی آن‌ها اسم من نبود، بازرسی آخر را که رسیدیم شرایط فرق می‌کرد، چند قدم مانده به سالن جلسات اصلی، مرد پافر پوشی ایستاده بود، وقتی شنید اوضاع از چه قرار است با جدیت گفت:

- همیشه که اسمتون نباشه! نباشه نمی‌تونید برید

آب دهانم را با صدا قورت دادم و لبخندی که نمی‌دانم چه دلیلی داشت زدم، با خودم فکر کردم که هر لحظه ممکن است بگویند برگرد، مشغول فکر کردن به مقصد بعدی‌ام شدم که الحمدلله نام شریفم پیدا شد.

نفس عمیقی کشیدم و از گیت رد شدم. یا بهتر است بگویم رد نشدم، چون دستگاهشان به صدا در آمد. مرد پافر پوش ابروهایش را بالا انداخت و از گوشه چشمش نگاهی به من کرد

- گوشی همراهته؟

حق به جانب گفتم

+ نه گوشی ندارم

با دستش اشاره‌ای کرد

- برگرد اینجا، یه چیزی همراهته

برگشتم و دوباره رد شدم، باز هم صدای بوق مزاحم آمد. داشتم خلافاکار بودنم را جدی می‌گرفتم و سکانس بعدی همان فیلم هالیوودی که برایتان گفتم را در ذهنم تجسم می‌کردم، مثلاً یک دفعه متوجه وسیله ممنوعه‌ای می‌شوند که با خودم بردم و آن را از چهار، پنج چه بسا شش گیت رد کردم، مأمورها می‌آیند و من خلافاکارِ نوجوان را می‌برند در سلولی تاریک با یک میز و دو صندلی دو طرفش و در حالی که لامپ قدیمی با آن نور زردش بالای سرم این طرف و آن طرف می‌رود، می‌پرسند:

- دقیقاً چجوری اینو از ۴ گیت رد کردی؟

مغزم بشکنی زد و مرا از هیپروتِ هالیوود خارج کرد، یاد انگشترم افتادم.

+ فکر کنم بخاطر انگشترم باشه

- بیا بزارش اینجا و دوباره از گیت رد شو

هزار الحمدلله تبرعه شدم، اینبار دیگر این دستگاه خلاف یایشان درست کار کرد و توانستم وارد شوم.

وارد اتاق جلسات بزرگی شدم که بخاطر «تم» آبی رنگش پر از حس آرامش و امنیت بود.

ادامه دارد ...

دفتر سوم ۱۴ خرداد ۱۴۰۳

روایت من به اینجا که رسید نمی‌دانستم دیگر چه باید بنویسم ذهنم انگار بسته شد، از طرفی یک صدایی در پس ذهنم می‌گفت مگر این روایت تو چقدر اهمیت دارد؟

کنار گذاشتمش تا الان، ۱۴ خرداد ۱۴۰۳

نزدیک ۷ ماه از آن دیدار گذشته و خیلی چیزها تغییر کرده، چیزهایی که دلم را می‌سوزاند، آخرین روزهای اردیبهشت را در تلخ‌ترین حالت ممکن گذراندم. آقای رئیسی شهید شد.

جمله‌اش هنوز برایم تلخ و غیرقابل باور است، تا به حال چنین حس و چنین واقعه‌ای را تجربه نکرده بودم.

آن روزها به خصوص آن پنج روز عزای عمومی، به معنای واقعی کلمه برایم عزا بود، روزی نبود که بدون گریه گذرانده باشمش.

عزادار خودم بودم دلم برای خودم می‌سوخت، دلم برای این می‌سوخت که در دنیای ابراهیم رئیسی‌ها و مجاهدهایی که شبانه‌روز تلاش می‌کنند برای کشور و دینشان، من نشسته‌ام گوشه حجره خوابگاه و با خودم حساب و کتاب می‌کنم که الان حس انجام دادن فلان کار را دارم یا نه؟

الان می‌توانم فلان کار را انجام دهم یا از عهده‌ام بر نمی‌آید؟ نکند نشود؟ نکند خراب شود؟ نه من اعتماد به نفسش را ندارم! در نهایت با تپش قلب ناشی از اضطراب نشدن‌ها، صورت مسئله را پاک می‌کنم و روزمرگی‌هایم را ادامه می‌دهم.

الان اما وقتی دقیق‌تر به اتفاقات این روزها نگاه می‌کنم، اهمیت روایت آن روز را بیشتر درک می‌کنم.

اگر همان موقع و همان روزها در حد توان خودم ایشان را روایت کرده بودم الان انقدر احساس پشیمانی و قدرشناسی نمی‌کردم.

دفتر چهارم بازگشت به ۹ آبان ۱۴۰۲

وارد شدیم و روی صندلی‌هایمان نشستیم، تقریباً دورترین نقطه به صندلی رئیس‌جمهور را انتخاب کردم تا مبدا در قاب دوربین‌ها جا شوم، همه درحال تمرین کردن حرف‌هایی که می‌خواستند بزنند بودند و من کمی آرام‌تر بودم، زیاد منتظر نماندیم و بالاخره ایشان آمدند، آقای رئیسی وارد سالن شدند و ما به احترامشان بلند شدیم.

بلافاصله برنامه شروع شد و بچه‌ها یکی پس از دیگری بلندگوهایشان را روشن می‌کردند و درد و دل‌هایشان را راجب حیطه فعالیتشان می‌گفتند و آقای رئیسی پدرا نه و با جان و دل به تمام حرف‌ها گوش می‌کردند. یکی از سختی کلاس‌های حضوری و هم‌زمانی‌اش با اردوهای تیم ملی می‌گفت و یکی از مشکلات شهر و منطقه‌اش، یکی هم حرفش این بود، جناب رئیس‌جمهور، به ما جوانان و نوجوانان اعتماد کنید و به ما مسئولیت بدهید، بحث دیپلماسی نوجوانی و ارتباط موثر با نوجوانان کشورهای دیگر هم مطرح شد و گفت و گوها بعد از مدتی تمام شد. ایشان برای حل دغدغه هر یک از آن عرصه‌ها دستوری صادر کردند و حالا اینبار نوبت خودشان بود که بگویند. بگویند و پدرا نه توصیه کنند و راه را نشانمان دهند.

نخبگان کشور ذخیره مهم جامعه و موتور پیش‌راند توسعه کشور هستند و در شرایط فعلی که دشمن با تمام توان به دنبال ناامید کردن مردم نسبت به آینده کشور است، تزریق امید به جامعه از مهمترین نقش‌های اجتماعی شما نخبگان است.

به قول استاد: پدر مهربان نوجوانان امروز گفت: عزیزان من حواستان به نماز شب و عاشقی و ارتباطتان با خدا باشد. هر که بیشتر با خدا باشد سرش بالاتر است. هر که راه و مسیرش الهی شد، خدا کمکش می‌کند.

پدر گفت: فرزندان من مواظب باشید به استعدادهایتان مغرور نشوید. تلاش‌هایتان را بیشتر کنید و محکم پیش بروید.

پدر یک مأموریت هم داد، گفت نوجوانان بروید و در بین دوستانتان جهاد تبیین را دنبال کنید. حرف‌های شما بیشتر روی دیگر فرزندانم موثر است. بروید و راوی شوید و این همه همت جوانان و نوجوانان کشور و دستاوردها را روایت کنید.

حرف‌های ایشان تمام شد و نوبت به عکس دسته جمعی رسید، همه از صندلی‌هایشان بلند شدند و کنار رئیس جمهور و پدرشان رفتند، برخی اما از این فرصت برای صحبت با ایشان استفاده کردند و حرف‌های شخصی و غیر شخصی‌شان را گفتند.

شاید پرسید خب تو چه گفتی؟ از خودت از دغدغه‌هایت و آن حجم فکر و نقد و پیشنهادی که همیشه داری؟
با تأسف می‌گویم هیچ.

آنقدر آن فرصت را خوب درک نکردم که از دستش دادم البته اینکه خیلی برای فکر کردن وقت نداشتم هم بی‌تاثیر نبود، حتی اینکه نمی‌دانستم می‌شود انقدر راحت با رئیس جمهور کشور صحبت کرد هم در سکوت آن لحظه‌ام تاثیر گذار بود.

جلسه تمام شد و من نفهمیدم، نفهمیدم که این کسی که پدران به حرف‌های نوجوانان کشورش گوش می‌داد و راه نشان‌شان می‌داد، قرار است به زودی شهید شود، قرار است بشود الگوی خدمت، قرار است در انتهای این روایت به آسمانی شدنش پردازدم.

ساعت ده شب است و تاریخ چهارده خرداد هزار و چهارصد و سه، تلویزیون درحال پخش سخنان حضرت آقااست.

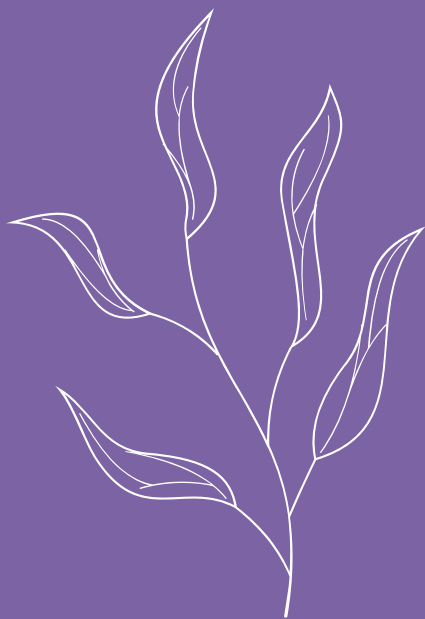
آقا با حزن می‌گوید من دلم سوخت، من دلم برای رئیسی عزیز سوخت... آقا جان ماهم مثل شما، ماهم دلمان سوخت، از خیلی چیزها، از خدمات روایت نشده ایشان، از قدرشان را ندانستن، از آن توهین‌ها و بدگویی‌ها، از کم کاری‌های خودمان، از اینکه چقدر راه مانده تا کسی شویم شبیه رئیسی عزیز، شبیه مردی که خادم خلق الله بود، همیشه و بدون تعطیلی و خستگی خادمی می‌کرد، و عاشق مردم بود.

و ما چقدر راه داریم تا به ایشان برسیم، چقدر مانده تا از این دنیازدگی و راحت طلبی‌های وجودمان فاصله بگیریم و بشویم شبیه رجایی و بهشتی، شبیه حاج قاسم، شبیه آرمان علی‌وردی، و شاید شبیه سید ابراهیم رئیسی.

۳

روایت پریا زیوری
استان تهران، شهر تهران

نویسنده: مطهره رمضان‌ی



دختری که از گروه نبراس به دیدار رئیس جمهور می‌رود

چشم‌هایم را مالیدم و انگشتم را روی صفحه گوشی کشیدم بالا. اسم من است. درست می‌بینم. نوشته (پریا زیوری) بعد یک واکنش انفجاری داشتم. یک جیغ بنفش. مامان سراسیمه آمد توی اتاق. خواهرم پشت سرش. صفحه گوشی را گرفتم جلوی‌شان.

- من دعوت شدم مامان. برای دیدار رئیس جمهور. همه لحظاتی شوکه شدند و بعد شروع کردند به قربان صدقه رفتن. مادر بزرگم خانه‌مان بود. خیلی خوشحال شد و برایم هدیه گرفت. پدرم آن قدر برایم ذوق داشت که همه‌ی کارهایش را تعطیل کرد تا خودش شخصا مرا به نهاد ریاست جمهوری ببرد.

دوستانم یکی یکی زنگ می‌زدند و سر به سر می‌گذاشتند. باورشان نمیشد. فکر می‌کردند یک مراسم معمولی است و من هم نهایت در آن مراسم یک تماشاچی هستم. رئیس جمهور هم صحبتی می‌کند و می‌رود. ولی نه آن جلسه معمولی بود و نه من تماشاچی.

برای صحبت کردن توی آن جلسه و چیدن کلماتم کنار هم از پدرم مشورت گرفتم.



صبح زود با پدرم راهی نهاد شدیم. پدرم چون بعد آن جا کار داشت وانتش را هم آورده بود. ذهنم هنوز درگیر چیدن کلمات کنار هم بود.

وارد ساختمان که شدیم، جلسه هماهنگی برگزار شده بود و بچه‌ها داشتند خوشان را معرفی می‌کردند.

بعد از معرفی‌ها یکی از مسئولین آمد کنارم و گفت: خانم زیوری، شما مجری برنامه‌اید.

دلم هری ریخت. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم من مجری جلسه‌ای باشم با حضور رئیس جمهور و مسئولین رده بالای کشوری. اضطراب داشت پخش میشد توی سلول به سلول بدنم اما ظاهرم را حفظ کردم و با شهامت گفتم: در خدمت‌تون هستم.

زمانی که وارد نهاد ریاست‌جمهوری شدیم، بازرسی‌ها دقیق‌تر شدند و از چند گیت رد شدیم.

بعد گذشتن از گیت‌ها، مجری برنامه (بدون تعارف) را دیدم. وارد سالن اصلی شدیم و روی صندلی‌ها نشستیم. یکی از پسرهای نوجوان قرآن خواند و بعد من به‌عنوان مجری خوش‌آمد گفتم و توضیح دادم که چرا این‌جاییم.

آقای یامین‌پور، رئیس شورای عالی وزارت ورزش و جوانان، کنار رئیس جمهور نشسته بودند و بعد از خوش‌آمد گویی، گفتند: این خانم، ماشالا همه‌ی چیزایی که می‌خواستیم بگم رو گفتند.

گفتگو شروع شد. نوجوانان دختر و پسر به نوبت سخنان خود را بیان

می‌کردند و رئیس جمهور با صبر و حوصله به حرف‌ها گوش میدادند و نکات مهم را یادداشت می‌کردند.

جلسه، حدود یک ساعت و نیم طول کشید و بعد از صحبت‌های بچه‌ها، آقای رئیسی صحبت کردند.

پایان جلسه، همه کنار رئیس جمهور جمع شدیم و عکس یادگاری گرفتیم. بعد از جلسه، با بچه‌ها جلسه را مرور می‌کردیم. بعضی‌ها از اینکه رئیس جمهور این‌قدر ناگهانی وارد جلسه شده بود تعجب کرده بودند و می‌گفتند: رئیس جمهور با پهباد آمد توی سالن.

توی مسیر برگشت، پدرم را دیدم که با نگرانی منتظرم ایستاده بود. چشمش که به من افتاد، آمد بغلم کرد و باهم رفتیم برای ناهار.

با ذوق و هیجان گفت: دوباره از اول بگو چی گفتی. کل اجرا رو برام تعریف کن.

بعد این دیدار، با خودم عهد بستم که به فعالیت‌هایم ضریب بدهم و با تمام توانم به پیشرفت کشورم کمک کنم.

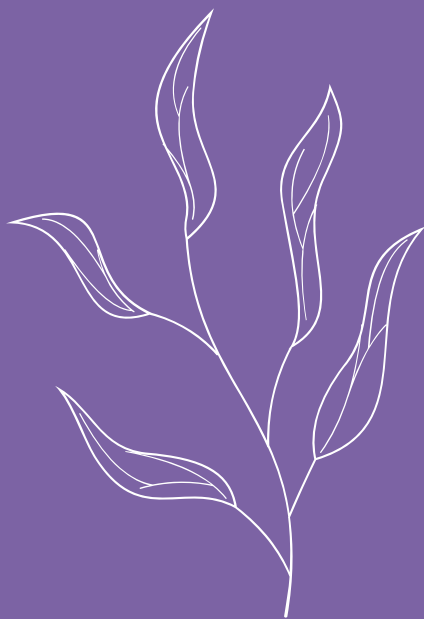
این دیدار، برای من یک جلسه ساده نبود. یک نقطه عطف بود برای ادامه مسیر، با انگیزه و اراده بیشتر.



۴

روایت فاطمه آبیار
استان کرمان، شهر ریگان

نویسنده: مطهره رمضانی



خبر کوتاه بود و دلچسب

- خانم آبیاری، شما در مقایسه با همسن و سالاتون بیان بهتری دارید و نوجوان فعالی هستید. ما شما رو برای دیدار نوجوانان با رئیس جمهور انتخاب کردیم.

اشک‌هایم بی‌اختیار و بی‌اجازه می‌آمدند. تا نیم ساعت توی بهت و شوک بودم.

خانواده‌ام وقتی فهمیدند خیلی تشویقم کردند. امید و انگیزه‌ام با تشویق‌هایشان خیلی بالا رفت. حتی معلم‌هایم وقتی متوجه شدند، با وجود فشرده‌گی برنامه امتحانی، همراهی کردند.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. کسی خبر نداشت. هیچکدام از همکلاسی‌هایم نمی‌دانستند. وقتی به ریگان برگشتم و عکس‌ها منتشر شد تازه دیگران باخبر شدند.

با مادرم به فرودگاه رفتیم و با پرواز به تهران رسیدیم. وقتی وارد نهاد ریاست جمهوری شدیم، اول به سالن کوثر رفتیم. بازرسی‌ها دقیق بود ولی آزاددهنده نه. انگیزه‌ای داشتیم که به‌خاطرش صدتای این بازرسی‌ها را تحمل می‌کردم. شعار ما در گروه جهادی که خودم راه‌اندازی کرده‌ام این است: ما خستگی ناپذیریم.



وارد سالن جلسات شدیم. اول آقای تقدیری صحبت کرد. بعد رئیس جمهور وارد شد. من در کنار ایشان، صندلی سوم سمت چپ نشسته بودم. دوست داشتم در این دیدار، صدای دختران ابتدایی عشایر باشم که به خاطر باورهای سنتی و قدیمی، از تحصیل محروم شده‌اند.

گفتم :

چرا این دختران نباید تحصیل کنند؟
و پیشنهاد دادم برای این مناطق، مدرسه دخترانه و پسرانه جداگانه ساخته شود. برای این حرف‌ها از قبل با والدین بچه‌ها صحبت کرده بودم و مشکلات را از زبان خودشان شنیده بودم. چون مدارس مختلط بود، والدین به بچه‌ها اجازه نمی‌دادند بروند سر کلاس و درس بخوانند. از معلم‌هایی که از شمال استان می‌آیند و به خاطر سختی راه، زود منتقل می‌شوند، تا کیفیت پایین آموزش برخی درس‌ها صحبت کردم. حرف‌هایم حدود پنج دقیقه طول کشید. بعد از تمام شدنش حس کردم بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده. رئیس جمهور، تمام مدت با دقت گوش دادند. نه تنها ایشان، حتی دیدم بعضی از بچه‌ها دارند صحبت‌هایم را یادداشت می‌کنند. و این بی‌نهایت برایم خوش‌آیند بود که در جمع نوجوانانی هستم که همگی دغدغه‌مند، فعال و باانگیزه‌اند.

صحبت‌های رئیس جمهور درباره فعال کردن دیپلماسی خیلی برایم جالب بود. با لحن پدانه‌ای گفتند: دغدغه‌مند باشید. هدفمند باشید. حتی اگر گوشه‌ای از کار را بگیرید مهم است.

حتی گفتند: ما خواسته‌های شما را می‌شنویم و برایشان اقدام می‌کنیم.

دیدار که تمام شد، بغضم گرفت و دوباره اشک‌هایم بی‌اجازه جاری شدند. دوست داشتم آن لحظه‌ها کش بیاید، بیشتر بماند و تمام نشود. بعد از جلسه بسته‌های هدیه‌ای دادند که داخلش کتاب، ساعت و بن خرید کتاب بود.

مسیر برگشت‌مان با اتوبوس بود و سخت گذشت. اما نه پشیمان شدم نه لحظه‌ای تردید کردم. اگر دوباره هم دعوت‌م می‌کردند، باز هم با افتخار می‌رفتم. وقتی برگشتم ریگان، تمام قوایم را به خط کردم که خواسته‌های رئیس جمهور را پیگیری کنم.

در صبحگاه مدرسه سخنرانی کردم. حرف‌های رئیس جمهور را به بچه‌ها منتقل کردم. حتی بچه‌هایی که معمولاً گوش نمی‌دادند و در مراسم صبحگاه چرت می‌زدند، این‌بار داشتند با دقت تمام به حرف‌هایم گوش میدادند. بعد از تمام شدن حرف‌هایم، بعضی بچه‌ها آمدند جلو و گفتند: اگر کار جهادی داشتین یا تو مدرسه پیشرفت کاری بود، روی اکیپ ما حساب کن.

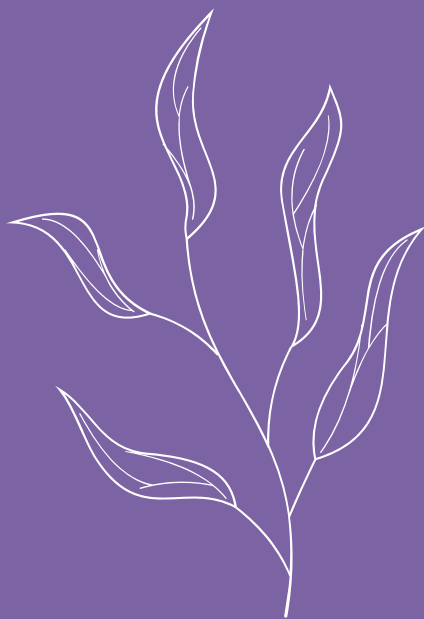
با این دیدار، نه تنها من، که بچه‌های مدرسه‌مان هم انگیزه گرفته بودند برای خدمت به کشورشان. به ایران عزیز و انقلاب پر افتخار اسلامی.



۵

روایت فاطمه رحمانی
استان تهران، شهر تهران

نویسنده: مطهره رضانی



از این که بعد از چند سال فعالیت در سازمان دانش آموزی بالاخره فرصت رساندن صدای دوستان و نوجوان های همسن و سالم پیش آمده بود، خیلی خوشحال بودم.

یک روز قبل از جلسه از سازمان دانش آموزی تماس گرفتند و خبر دادند که من برای دیدار صمیمانه نوجوانان با رئیس جمهور، دعوت شده‌ام. فرصت نشد زیاد با دانش آموزهای دیگر حرف بزنم اما چون همیشه پیگیر این مسائل بودم، دغدغه‌هایشان را می‌شناختم.

با این که به من نگفتند که قرار است در جلسه صحبت کنم اما خودم را کاملاً آماده کرده بودم. چون خودم را در کسوت نماینده تمام دانش آموز های کشورم می‌دیدم.

نزدیکان و آشنایان به محض این که مطلع شدند تشویق کردند و پیشنهاد میدادند که برخی موضوعات را مطرح کنم.

صبح زود به سمت نهاد ریاست جمهوری راه افتادم. از قبل تجربه ورود به نهاد را داشتم و می‌دانستم از نظر امنیتی و حراستی چه روندی طی میشود. برای همین، گوشی و ساعت هوشمند را نیاوردم.

متن سخنرانی‌ام را از قبل آماده کرده بودم. وقتی نوبت به من رسید، همان را خواندم.

درباره مهارت‌های زندگی، فعالیت های پرورشی و نقش رسانه در جهت دهی ذهن نوجوانان صحبت کردم.



وقتی داشتم صحبت می‌کردم، رئیس جمهور با دقت گوش میدادند. جمله‌ای گفتند که توی ذهنم حک شده.

گفتند: اگر دانایی باشد ولی توانایی نباشد، هیچ اتفاقی نمی‌افتد. تأکید کردند که اگر مهندس خوبی باشیم ولی دانشمان را به مهارت تبدیل نکنیم، فایده‌مند نخواهیم بود.

در حوزه رسانه گفتم که: یکی از دلایل مهاجرت‌ها و دل‌بستگی بچه‌ها به کشورهای دیگر، رسانه‌هایی هستند که خیلی قوی‌کلر می‌کنند و تصویری خلاف واقعیت می‌سازند.

از رئیس جمهور خواستم که رسانه نوجوانان جدی گرفته شود. ایشان استقبال کردند و فکر می‌کنم بخشی از صحبت‌ها هم در صفحه ایشان منتشر شد.

بچه‌هایی که بعدا پست من را در فضای مجازی دیدند، گفتند حرف دل ما را زدی.

در مدرسه و گروه‌های دانش‌آموزی هم با واکنش‌های بسیار مثبتی روبرو شدم.

این‌ها انگیزه‌ام را دوچندان کرد.

حالا تمام سعی من این است که در نقش یک نوجوان مطالبه‌گر، با امید به آینده‌ای درخشان، مسیر را ادامه بدهم.

امیدوارم این‌گونه دیدارها ادامه پیدا کند. چون نوجوانان باید حس کنند دیده می‌شوند، شنیده می‌شوند و می‌توانند در آینده این کشور اثرگذار باشند. اگر باز هم چنین دیداری برگزار شود، با کمال میل شرکت می‌کنم. هنوز



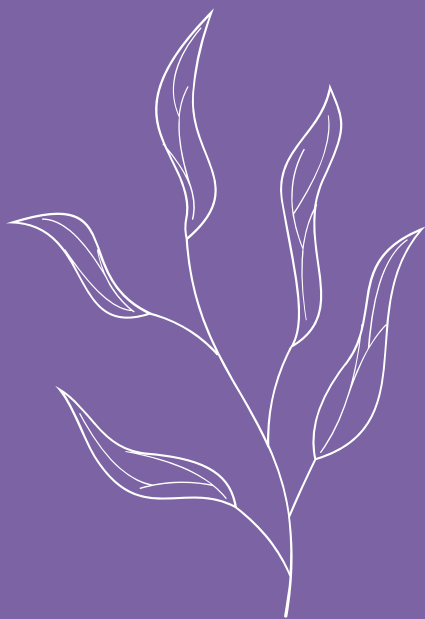
هم موضوعات زیادی هست که باید گفته شود. ما نوجوان‌ها فقط مطالبه‌گر نیستیم؛ بلکه آمده‌ایم که خودمان آینده را بسازیم.



۶

روایت مهدیه فریدونی
استان البرز، شهر کرج

نویسنده: مطهره رضائی



مثل اینکه شما با بالایی‌ها می‌شینید مهدیه خانوم.

- رئیس جمهور از نزدیک چه شکلیه یعنی!

- رفتی بالا مالها خواست به پایین مایین ها هم باشه.

این، گوشه‌ای از واکنش دوستان صمیمی و بانمکم بود وقتی خبر را شنیدند. خودم هم واقعا خوشحال بودم. از این که فرصتی پیش آمده که صدای ما شنیده شود. من جزو سه نفری بودم که از اتحادیه انجمن اسلامی دانش آموزان برای این دیدار انتخاب شدم. دغدغه‌های جدی مثل کنکور، ضعف آموزش در مدارس دولتی، بی‌توجهی به پرورش در سیستم آموزش و پرورش. می‌خواستیم این‌ها را که نه فقط دغدغه من، بلکه دغدغه جمعی بسیاری از نوجوان ها بود در آن جلسه بگویم.

صبح ساعت پنج با پدرم سوار مترو شدیم و راهی دفتر مرکزی انجمن های اسلامی در تهران. آن جا با دو نفر دیگری که انتخاب شده بودند (خانم شهاب‌الدینی و خانم صادقی) به سمت نهاد ریاست جمهوری حرکت کردیم. در راه هیچ استرس و نگرانی نداشتیم. حتی زمانی که فهمیدم شناسنامه‌ام را جا گذاشته‌ام. توی دفتر مرکزی بود و خوشبختانه یکی از بچه‌ها عکسش را برایم فرستاد.

گوشی را در گیت ورودی تحویل دادیم. فضای نهاد بسیار آرام و منظم و برخورد کارکنان بسیار محترمانه بود.



تصورم این بود که فضای رسمی و خشکی داشته باشد ولی احساس راحتی داشتم.

بعد از صحبت های پیش از دیدار وارد سالن اصلی شدیم. همه چیز برایم جذاب بود. صندلی ها، نقشه‌ی پشت سر و رنگ ها، فضایی که قبلاً در تلویزیون دیده بودم. آقای رئیسی، آقای یامین پور و سخنگوی دولت آن جا بودند. دیدن آقای یامین پور برایم جالب بود. چون کارهای رسانه‌ای اش را دنبال می کردم، مخصوصاً برنامه «جهان آرا».

بچه‌ها به نوبت حرف‌هایشان را می زدند. یکی از دانش آموزان کرمان درباره مختلط بودن مدارس و محرومیت آموزشی دختران صحبت کرد که خیلی برایم تاثیرگذار بود. نمی دانستم هنوز چنین شرایطی در کشورمان وجود دارد.

آقای رئیسی با دقت گوش می داد. چندبار هم تاکید کرد اگر کسی هنوز حرفی دارد بگوید. گفتند که حرف‌هایمان را می شنوند و اقدام می کنند. اشاره کردند که مطالبه‌گری لازم است اما نوجوان ها هم نباید فقط منتظر اقدام دیگران باشند. خودمان هم باید قدم برداریم.

این جمله ایشان خیلی به جانم نشست. گفتند: «نوجوان ها فقط شاکی نباشند، مسئول هم باشند».

بعد از جلسه رفتیم برای عکس یادگاری. من سمت چپ آقای رئیسی ایستاده بودم.

من مصاحبه‌ای هم داشتم، اما نه با آقای سلامی که از دوربین شبکه بودند. ایشان دقیقاً وقتی به من رسیدند، اعلام شد آقای رئیس جمهور وارد سالن شدند و مصاحبه‌ام «به تاریخ پیوست»!

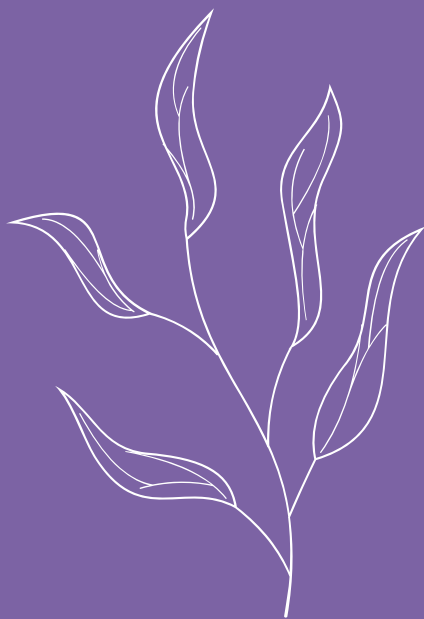
بعد از جلسه مجدداً یکی از دوستانم گفت : «تو با بالا بالاها پریدی!»
 گفتم : «آره، ما با مترو میریم، ولی با بالا بالاها می‌پریم.»
 چون دوست نداشتم بقیه، حسرت بخورند که چرا دعوت نشده‌اند، هیچ پست
 و استوری از دیدار نداشتم.
 این تجربه، درک من از لزوم «کار تشکیلاتی» را شفاف‌تر کرد. وقتی
 دغدغه‌های نوجوانان را از شهرهای مختلف شنیدم، دیدم همه‌ی مشکلات
 به نحوی به ضعف در ساختار برمی‌گردد. و اگر کسی بخواهد در آینده مسئول
 شود، باید از حالا در فضای تشکیلات ساخته شود.
 این دیدار، تجربه‌ای بود فراتر از انتظاراتم. نه فقط به‌خاطر بودن در جمع
 مسئولان، بلکه به‌خاطر شنیدن صدای نسل خودم از گوشه‌گوشه‌ی ایران. با
 تمام وجود امیدوارم که این فرصت‌ها برای همه‌ی نوجوان‌ها تکرار شود. ما
 آمده‌ایم که فقط مطالبه نکنیم؛ آمده‌ایم که بسازیم.



۷

روایت مبینا عزیزی
استان کرمان شهر بافت

نویسنده: مطهره رمضانی



احتمالش هست!

همین خبر مبهم کافی بود تا خستگیِ راه پانزده ساعته‌مان از کرمان تا تهران به حداقلی‌ترین حالت ممکن برسد.

امیدوار بودم به رفتن، اما همزمان وِ منفی‌بافم میگفت: «مبینا، نکنه نشه..» نهایتاً خبر مبهم، به قطعیت تبدیل شد.

حس عجیبی بود. با خودم گفتم بهتر است به کسی نگویم تا مسخرهام نکنند. نگویند چقدر چسبیدی به این انقلاب و حرف‌هایشان نیش توی استخوانم نشود اما وِ الهام بخشم میگفت: «مبینا! وقتی مطمئنی مسیرت، مسیر درستیه نترس! کسی که باید خجالت بکشه اونیه که مسیرش، اشتباهه.» از وِ الهام بخشم پیروی کردم و با حس غرور و افتخار به دوستانم گفتم که می‌خواهم به دیدار رئیس‌جمهور بروم. یک دیدار مهم و تا حدی خصوصی.

بعضی‌ها تشویقم کردند اما همان‌طور که انتظار داشتم، بعضی‌ها سعی کردند منصرفم کنند. یادم نمی‌رود که یکی از معلم‌هایم با حالتی دلسوزانه گفت: «دخترم! این دیدارها فایده‌ای برات نداره. فقط میخوان چندتا عکس بگیرن. بعدم اونا رو به‌خیر و شمارو به سلامت، دیگه سراغی ازت نمیگیرن.»

برایش کلی صحبت کردم. از تجربه‌های دوستانم گفتم. از نتیجه‌ها. از این‌که آن‌ها را به‌خیر و ما را به سلامت نیست.





آرخش گفت: دیگه مغز تو شستشو دادن! برو، ولی من نه امتحان میگیرم نه نمره میدم! با مدیر صحبت کن.

توی دلم گفتم این چهار نمره هم فدای انقلاب و رفتم. بعد از دیدار دلش نرم شد. امتحان را گرفت. حتی توی کلاس بحثش را پیش کشید. کنجش کاو شده بود.

- چی گفتی اون جا؟ چیشد؟

صاف نشستم و صدایم را صاف کردم.

- من جزو پنج نفری بودم که با رئیس جمهور صحبت کردم.

- من فقط آرمیتا رضایی نژاد و تو اخبار دیده بودم.

- منم صحبت کردم. شاید نشون ندادن.

بچه‌های کلاسمان هم کنجشان کاو بود که ببینند چه هدیه‌ای به ما داده‌اند.

گفتم: یه ساعت دیجیتال و بن خرید کتاب.

پیگیر مسائلشان هم شدند.

قرار بود من، نماینده آن‌ها باشم و حرف‌هایشان را منتقل کنم. بعضی‌هایشان

نامه نوشتند و بعضی‌ها شفاهی، خواستند که مشکلات مدرسه را به رئیس

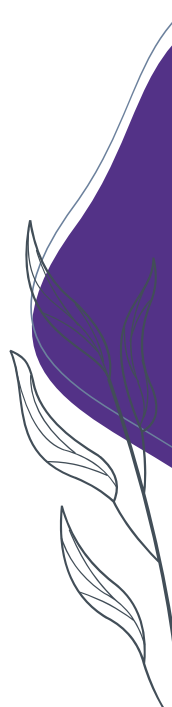
جمهور بگویم. بعضی‌ها هم خواستند مشکلاتی مثل بدگویی بعضی معلم‌ها

از انقلاب و حاج قاسم را مطرح کنم.

قبل از ورود به گیت فقط دفترچه چرمم همراهم بود که چفیه تبرکی حضرت

آقا و کارت ملی حاج قاسم داخلش بود. نگهبان که دفترچه را دید چند ثانیه

مکث کرد و احترام گذاشت.



بازرسی ها راحت تر از چیزی بود که فکرش را می کردم. من برای معطلی ها و ایستادن های طولانی آماده شده بودم. اما خیلی زود از بازرسی رد شدیم. سوار یک ون شدیم تا برویم نهاد ریاست جمهوری. وقتی رسیدیم خبرنگار هایی که همیشه در قاب تلویزیون میدیدیمشان آن جا بودند. آقای سلامی از من پرسید: دوست داری یه روزی وزیر بشی و این جا بشینی؟

- برای اثرگذار بودن، نیاز نیست وزیر بشیم. باید هرجایی که هستیم، وظیفه مون رو درست انجام بدیم.

چهره اش متعجب شد.

کناری ام که حرفم را شنیده بود با لبخند گفت: دیدی؟ دنبال پست نیست! وارد سالن اصلی شدیم. سخنرانی من ترکیبی از دغدغه های خودم و همکلاسی هایم بود. به سهم کم نوجوان ها در تصمیم سازی های کلان اشاره کردم.

گفتم: باید به نوجوان اعتماد کرد و به او نقش اجتماعی داد. اگر ما نوجوان ها، در جای درست دیده نشیم و ننشینیم، دشمن به ما حس دیده شدن رو میده و ما رو پای سفره خودش مینشونه.

از عدالت آموزشی، چادر های عشایر، کمبود تجهیزات تا دانش آموز هایی که هنوز توی چادر درس می خوانند، صحبت کردم.

رئیس جمهور با دقت به حرف های تک تکمان گوش می کرد و بعد یادداشت می کرد.

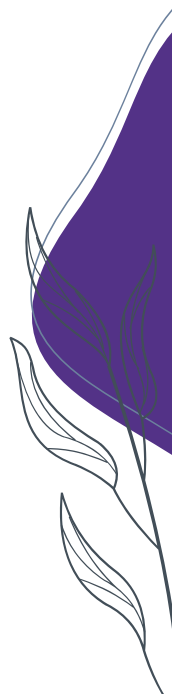
در پاسخ گفتند: شورای عالی جوانان باید به شورای نوجوان و جوان تبدیل بشه.



گفتند برای چادرهای عشایری برنامه دارند. به همه موارد پاسخ دادند. با صبر و حوصله. ابایی نداشتند از پاسخ به چهارتا نوجوان دختر و پسر. آن لحظه‌ای که رئیس جمهور به آرمیتا رضایی نژاد گفتند: خوبی بابا؟ لحن پدرانه‌شان برای آرمیتا که در کودکی پدرش به شهادت رسیده بود، توی ذهنم حک شد.

بعد از جلسه، بچه‌های تیم خبری شهید هادی که وابسته به دختران حاج قاسم است، و من با آن‌ها کار می‌کنم، طرح روایت پیشرفت را جدی‌تر گرفتند. سفر من از بافت تا کرمان، از کرمان تا تهران، پر از روایت‌های تلخ و شیرین بود. از راننده‌ای که مسخره‌ام کرده بود و گفته بود: چادری‌ها زبون ندارن؟ تا این که همان راننده آخرش گفت: ماهم عاشق رهبر و سینه‌چاک انقلابیم. در راه آرمان و هدف، هر تلخی هم شیرین می‌شود.

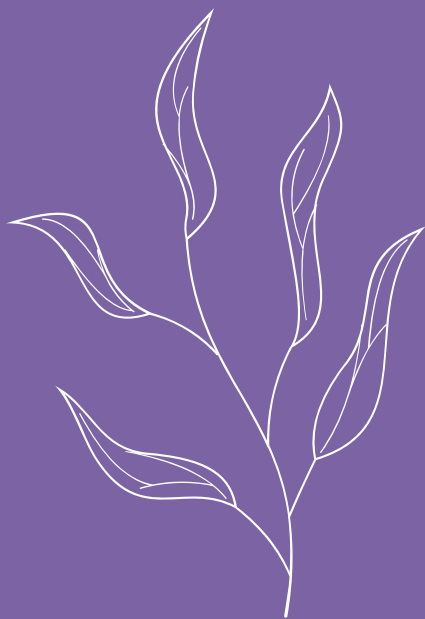
دیدار با رئیس‌جمهور فقط یک جلسه نبود. یک نقطه عطف بود؛ برای خودم، برای بچه‌های مدرسه‌مون، برای معلمی که باورش نمی‌شد من صحبت کنم، و برای هم‌کلاسی‌هایی که حالا می‌پرسن: ما هم می‌تونیم یه روزی بریم دیدار؟





روایت هانیه احدی
استان تهران، شهر بهارستان

نویسنده: مطهره رمضان



ماجرای من به هنرم گره میخورد. به انیمیشن سازی. من و یکی از دوستانم در زمینه انیمیشن سازی فعالیت می کردیم. فیلمی ساختیم و معاون پرورشی مدرسه زحمت کارهای اداری اش را کشید و ارسال کرد. انیمیشن ما رتبه آورد و از ما تقدیر شد.

چند وقت بعد، آقای امینی از آموزش و پرورش تماس گرفت و گفت که به خاطر رتبه ای که آورده ایم، برای دیدار با رئیس جمهور انتخاب شدیم.

آن لحظه ترکیبی از هیجان و استرس بودم. وقتی خانواده، دوستان و آشنایان از این دعوت باخبر شدند، خیلی خوشحال شدند.

پدر و مادرم خیلی تشویقم کردند و از من خواستند که در حرف هایم دقت زیادی به خرج دهم، بلکه مشکلی از بچه های دیگر برطرف شود.

من و مادرم ساعت هفت صبح راه افتادیم. برایمان اسنپ گرفته بودند. برگ های زرد و نارنجی درخت ها، به خیابان ها زیبایی خاصی بخشیده بود. مسیر سراسر است بود اما چون راننده اسنپ، مسیر را اشتباه رفت، کمی دیر رسیدیم.

در ماشین به این فکر می کردم که این فرصت خیلی خاصی است که برای هرکسی پیش نمی آید.

داخل نهاد ریاست جمهوری سه چهار گیت بازرسی داشت اما برخورد ماموران بسیار محترمانه بود و بازرسی ها با سرعت بالایی انجام میشد.

به نظرم می آمد با فضای خیلی رسمی روبرو شوم اما محیط خیلی صمیمی بود.



پیش از جلسه اصلی، جلسه‌ای داشتیم که در آن فرصت پیدا می‌کردیم حرف‌هایمان را با کمک کارشناسان، منسجم‌تر کنیم.

بعد از این جلسه به سمت سالن اصلی دیدار با رئیس جمهور رفتیم. از مادرم خداحافظی کردم.

هیچوقت فکرش را نمی‌کردم روزی در نهاد ریاست جمهوری بخواهم حرف‌هایم را بزنم. حرف‌ها و دغدغه‌هایی که مدت‌ها در ذهنم بود.

سالن جلسات، ساده و مرتب بود. ده دقیقه بعد از نشستن‌مان، رئیس جمهور وارد سالن شد. با همان لبخند و برخورد صمیمی. با دقت به حرف‌ها و دغدغه‌ها گوش می‌دادند و نکات را یادداشت می‌کردند. با شوخی سعی می‌کردند صمیمیت ایجاد کنند تا بچه‌ها راحت‌تر و بدون هیچ نگرانی صحبت کنند.

فرصت صحبت در جلسه برای من پیش نیامد اما قبل از جلسه دغدغه‌هایی که داشتم به دوستم انتقال دادم و او آن‌ها را در جلسه مطرح کرد. مشکلاتی مثل کمبود تجهیزات آموزشی و مسائلی که برای آینده نوجوانان اهمیت داشت. آقای رئیسی هم با صبر و حوصله صحبت‌های بچه‌ها را دسته‌بندی کردند و برای هر دسته مسائل پاسخی دادند.

من سمت چپ سالن نشسته بودم و فاصله‌ام تا رئیس جمهور چند متر بیشتر نبود. این‌که با رئیس جمهور در یک جلسه نشسته‌ام حتی در خود جلسه برایم باور پذیر نبود. با خودم فکر می‌کردم که شاید دارم خواب می‌بینم اما نه، واقعا من با رئیس جمهور در یک جلسه بودم.

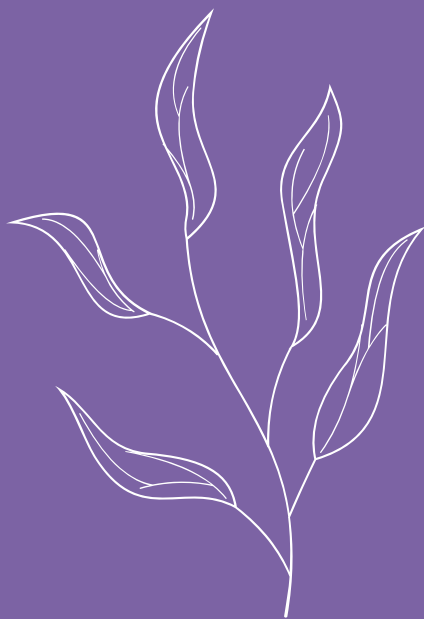
بعد از جلسه به ما یک ساعت هوشمند، کارت هدیه خرید کتاب و یک کتاب درباره نماز را در بسته‌بندی زیبایی هدیه دادند.

خیلی از هدیه‌شان خوشم آمد و دوستش داشتم مخصوصاً کتاب را.
 با بچه‌ها حسابی صمیمی شدیم و شماره رد و بدل کردیم. درباره برنامه‌ها،
 دغدغه‌ها و حرف‌هایی که توی جلسه گفته شد باهم صحبت کردیم و گفتیم:
 کاش وقت بیشتری بود تا بتوانیم بهتر و بیشتر حرف بزنیم.
 ناهار را در همان ساختمان اول خوردیم و بعد با مادرم و دوستی که همراه
 بود سوار اسنپ شدیم و به خانه برگشتیم.
 توی ماشین، با دوستم درباره جلسه حرف زدیم. به این فکر کردیم که چه
 گفتیم و چه چیزهایی را فراموش کردیم.
 وقتی دوست و آشنا من را در اخبار دیدند خیلی خوشحال شدند و کلی سوال
 پرسیدند که چه گفتی؟، چطور بود؟ و چطور دعوت شدی؟
 بعد از جلسه با خودم عهد بستم فعالیت‌هایم را بیشتر و بهتر پیگیری کنم.
 کارهایی که در آن‌ها دستی بر آتش دارم، مثل انیمیشن‌سازی و زبان انگلیسی
 را، جدی‌تر از قبل ادامه بدهم.
 این دیدار، یک جرقه الهام‌بخش بود که شوق مرا در ادامه مسیر زندگی و
 فعالیت‌هایم چندین برابر کرد.

۹

روایت محدثه مایلی
استان تهران، شهر بهارستان

استان تهران، شهر بهارستان



همه چیز از یک مسابقه هنری شروع شد. از دست‌هایم!

دست‌ها در هنر سهم قابل توجهی دارند. مجسمه‌ای ساختم با سر و دست انسانی و به‌جای سرش یک کتاب گذاشتم، که نماد تفکر و دانش بود. در استان رتبه اول را آوردم و به گمانم همین باعث شد توجه مسئولین جلب شود تا از من برای آن دیدار دعوت شود.

درست ده و نیم شب بود که تماس گرفتند و گفتند برای دیدار با رئیس جمهور، ساعت شش صبح در نهاد ریاست جمهوری باشم.

فرصت زیادی برای آماده کردن خودم نداشتم. همین زمان کم باعث شد، در دقایق آخر به فکر پیدا کردن مدارک شناسایی‌ام بیافتم و با تاخیر به نهاد برسم. با پدرم به نهاد ریاست جمهوری رفتیم. بعد از گیت بازرسی رسیدیم به سالنی که جلسه هماهنگی پیش از دیدار با رئیس جمهور در آن برگزار میشد.

بعد آماده شدیم برای رفتن به سالن اصلی. سوار ماشین شدیم. در مسیر با دختری آشنا شدم که او هم از بهارستان آمده بود و در رشته انیمیشن رتبه آورده بود. آشنایی‌مان ساده و صمیمی بود. در ماشین حرف زدیم و استرس و ذوقمان را باهم تقسیم کردیم.

نوجوان‌ها از شهرهای مختلف آمده بودند. قم، اهواز، کرمان، قزوین...

فضای جلسه، شبیه به نشست وزرا بود.

یکی از مسئولان به ما گفت: این‌جا معمولاً وزرا می‌نشینند. شاید شما هم

روزی در این جایگاه قرار بگیرید.

و ما با اعتماد به نفس مثال زدن می‌گفتیم: بله، ما می‌توانیم.



انرژی مثبت جلسه عجیب و دلگرم کننده بود. حس با ارزش بودن در سلول به سلولمان جریان داشت.

قبل از حضور رئیس جمهور، ما با یکی از مسئولین صحبت کردیم. آن‌جا از مشکلات مدرسه‌مان گفتم.

گفتم: مدرسه ما فنی حرفه‌ای است اما فضای کارگاهمان اصلاً با تعداد دانش آموزان همخوانی ندارد. سقف کوتاه، فضای کم، تجهیزات زیاد... به طوری که نصف بچه‌ها باید بیرون از کارگاه، روی زیرانداز کار کنند. پیشنهاد دادم با توجه به بزرگی حیاط مدرسه، چند کلاس جدید ساخته شود. از ما خواسته شد که دغدغه‌هایمان را بگوییم. گفتیم و شنیده شد و امیدواریم که پیگیری شود.

جلسه‌ی صمیمی که با جناب رئیس جمهور داشتیم زودتر از آن که فکرش را بکنم تمام شد. انگار عقربه‌های ساعت باهم مسابقه گذاشته بودند. بعد از پایان جلسه، کنار رئیس جمهور عکس یادگاری گرفتیم. من همان دختری هستم که در سمت چپ رئیس جمهور ایستاده بودم. بدون چادر و با شلوار جین.

بعد ها دوستانم عکسم را با ذوق بالا و پایین می‌کردند و می‌گفتند: کاش ما هم بودیم.

بعضی‌هایشان هم می‌گفتند: تو خیلی خوش شانس بودی. و بعضی‌شان هم که انگیزه‌ای نداشتند، می‌گفتند: حالا که چی؟ ولی بیشتر دوستانم از ته دل خوشحال بودند و تشویقم کردند.

بعد عکس یادگاری، با خبرنگار هایی که همیشه توی قاب تلویزیون می‌دیدیمشان مصاحبه کردیم.

این جلسه با تمام اضطراب و هیجانش از به یادماندنی ترین جلسات عمرم شد اما با همان دختری که توی ماشین باهم دوست شده بودیم می‌گفتم که ای کاش حرف های بهتری آماده کرده بودیم و از این فرصت، بهتر و بیشتر استفاده می‌کردیم.

آن روز، یک فرصت متفاوت و طلایی برای شنیده شدن و دیده شدن دغدغه‌های ما نوجوان ها بود. امیدوارم این جلسات برای نوجوان‌های دیگر هم تکرار شود، نه فقط برای این که تجربه‌ی خاص دیدار رئیس جمهور نصیبشان بشود، نه. برای این که یاد بگیرند حرف بزنند، مطالبه کنند، مهم بودن خودشان را درک کنند و آینده را بسازند.



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
روایت پیشرفت